

آوردن این مطالب نه به معنای تأییدست، نه به تبلیغ و نه به ...

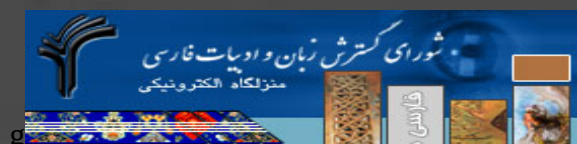


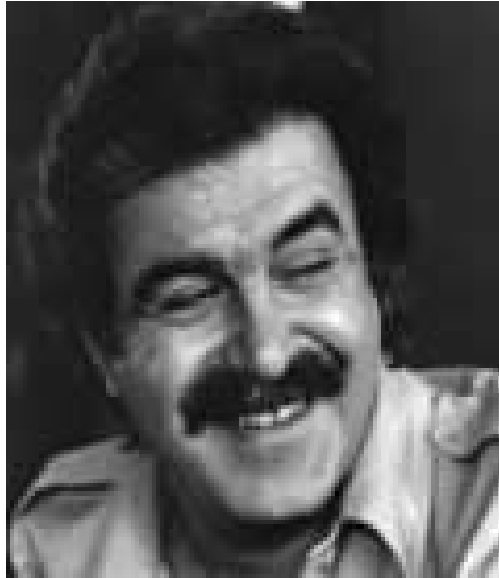
۱۱۲

داستانی از غلامحسین ساعدی : گدا



<http://www.persian-language.org/>





درباره نویسنده

غلامحسین ساعدی در ۱۴ دی ۱۳۱۴ در تبریز متولد شد. نخستین آثارش را از ۱۳۳۴ در مجلات ادبی به چاپ رساند. او که در ابتدا به عنوان نمایشنامه‌نویسی چیره دست (با نام مستعار گوهر مراد) شهرت یافته بود، با نگارش داستان‌های زیبایی چون «گدا»، «دو برادر» و «آرامش در حضور دیگران»، جایگاه خود را به عنوان یکی از خلاق‌ترین داستان‌نویسان ایران نیز تثبیت کرد.

آثار او دستمایه‌ی برخی از بهترین فیلم‌های بلند سینمای ایران قرار گرفته است، که از جمله‌ی آنها می‌توان فیلم‌های «گاو» (ساخته‌ی داریوش مهرجویی، ۱۳۴۸)، «آرامش در حضور دیگران» (ساخته‌ی ناصر تقوایی، ۱۳۴۹) و «دایره‌ی مینا» (ساخته‌ی داریوش مهرجویی، ۱۳۵۳) را نام برد.

ساعدی در دوم آذر ۱۳۶۴ به علت خون‌ریزی دستگاه گوارش در فرانسه درگذشت و در گورستان پرلاشز در کنار صادق هدایت به خاک سپرده شد.

کتابها:

آشفته حالان بیداریخت

تاتار خندان

ترس و لرز

توپ

چوب بدستهای ورزیل

خانه روشنی

شناختنامه غلامحسین ساعدی

ضحاک (نمایشنامه در پنج پرده)

عزاداران بیل

غریبه در شهر

غلامحسین ساعدی

گاو

واهمه‌های بی نام و نشان

غلامحسین ساعدی

گدا

یه ماه نشده سه دفعه رفتم قم و برگشتم، دفعه‌ی آخر انگار به دلم برات شده بود که کارها خراب می‌شود اما بازم نصفه‌های شب با یه ماشین قراضه راه افتادم و صبح آفتاب نزده، دم در خونه‌ی سید اسدالله بودم. در که زدم عزیز خانوم اومد، منو که دید، جا خورد و قیافه گرفت. از جلو در که کنار می‌رفت هاج و واج نگاه کرد و گفت: «خانوم بزرگ مگه نرفته بودی؟»

روی خودم نیاوردم، سلام علیک کردم و رفتم تو، از هشتی گذشتم، توی حیاط، بچه‌ها که تازه از خواب بیدار شده بودند و داشتند لب حوض دست و رو می‌شستند، پاشدند و نگام کردند. من نشستم کنار دیوار و بقچه‌مو پهلوی خودم گذاشتم و همونجا موندم. عزیز خانوم دوباره پرسید: «راس راسی خانوم بزرگ، مگه نرفته بودی؟»

گفتم: «چرا نه جون، رفته بودم، اما دوباره برگشتم.»

عزیز خانوم گفت: «حالا که می‌خواستی بری و برگردی، چرا اصلاً رفتی؟ می‌موندی این جا و خیال مارم راحت می‌کردی.»

خندیدم و گفتم: «حالا برگشتم که خیالتون راحت بشه، اما نه، این دفعه بی خودی نیومدم، واسه کار واجبی اومدم».

بچه‌ها اومدند و دوره‌ام کردند و عزیز خانوم که رفته رفته سگرمه‌هاش توهّم می رفت، کنار باغچه نشست و پرسید: «کار دیگه‌ات چیه؟»

گفتم: «اومدم واسه خودم یه وجب خاک بخرم، خوابشو دیدم که رفتنی‌ام».

عزیز خانوم جابجا شد و گفت: «تو که آه در بساط نداشتی، حالا چه جوری می‌خوای جا بخری؟»

گفتم: «یه جوری ترتیبشو داده‌م.» و به بقچه‌ام اشاره کردم.

عزیز خانوم عصبانی شد و گفت: «حالا که پول داری پس چرا هی میای اینجا و سید بیچاره رو تیغ می‌زنی؟ بدبخت از صبح تا شام دوندگی می‌کنه، جون می‌کنه و وسعش نمی‌رسه که شکم بچه‌هاشو سیر بکنه، تو هم که ول کنش نیستی، هی میری و هی میای و هر دفعه یه چیزی ازش می‌گیری».

بربر زل زد تو چشم که جوابشو بدم و منم که بهم برخورد بود، جوابشو ندادم. عزیزه غرولندکنان از پله‌ها رفت بالا و بچه‌هام با عجله پشت سرش، انگار می‌ترسیدند که من بلایی سرشون بیارم. اما من همونجا کنار دیوار بودم که نفهمیدم چطور شد خواب رفتم. تو خواب دیدم که سید از دکان برگشته و با عزیزه زیر درخت ایستاده حرف منو می‌زنه، عزیزه غرغرش دراومده و هی خط و نشان می‌کشه که اگر سید جوابم نکنه خودش میدونه چه بلایی سرم بیاره. از خواب پریدم و دیدم راسی راسی سید اومده و تو هشتی، بلند بلند با زنش حرف می‌زنه. سید می‌گفت: «آخه چه کارش کنم، در مسجد، نه کندنیه، نه سوزوندنی، تو یه راه نشونم بده، ببینم چه کارش می‌تونم بکنم».

عزیز خانوم گفت: «من نمی‌دونم که چه کارش بکنی، با بوق و کرنا به همه‌ی عالم و آدم گفته که یه پاپاسی تو بساطش نیس، حالا اومده واسه خودش جا بخره، لابد وادی‌السلام و اینا رو پسند نمی‌کنه، می‌خواد تو خاک فرج باشه. حالا که اینهمه پول داره، چرا ول کن تو نیس؟ چرا نمیره پیش اونای دیگه؟ این همه پسر و دختر داره، چون تو از همه پخته‌تر و بیچاره‌تری اومده و بال گردنت شده؟ سید عبدالله، سید مرتضی، جواد آقا، سید علی، اون یکیا، صفیه، حوریه، امینه آغا و اون همه داماد پولدار، چرا فقط ریش تو را چسبیده؟»

سید کمی صبر کرد و گفت: «من که عاجز شدم، خودت هر کاری دلت می‌خواد بکن، اما یه کاری نکن که خدا رو خوش نیاد،

هر چی باشه مادرمه».

از هشتی اومدند بیرون و من چشممو بستم و خودمو به خواب زدم. سید از پله ها رفت بالا و بعد همانطور بی سر و صدا اومد پایین و از خانه رفت بیرون. من یه تیکه نون از بقچه درآوردم و خوردم و همونجا دراز کشیدم و خوابیدم. شبش تو ماشین آنقدر تکون خورده بودم که نمی تونستم سرپا وایسم. چشممو که باز کردم، هوا تاریک شده بود و تو اتاق چراغ روشن بود. چند دفعه سرفه کردم و بعد رفتم کنار حوض، آبو بهم زدم، هیشکی بیرون نیومد، پله ها رو رفتم بالا و دیدم عزیز خانوم و بچه ها دور سفره نشسته اند و شام می خورند، سید هنوز نیومده بود، توی دهلیز منتظر شدم، شام که تمام شد، سرمو بردم تو و گفتم: «عزیز خانوم، عزیز خانوم جون».

ماهرخ دختر بزرگ اسدالله از جا پرید و جیغ کشید، همه بلند شدند، عزیز خانوم فتیله ی چراغو کشید بالا و گفت: «چه کار می کنی عفریته؟ می خوای بچه هام زهره ترک بشن؟»

پس پس رفتم و گفتم: «می خواستم ببینم سید نیومده؟»

عزیز خانوم گفت: «مگه کوری، چشم نداری و نمی بینی که نیومده؟ امشب اصلاً خونه نیما».

گفتم: «کجا رفته؟»

دست و پاشو تکان داد و گفت: «من چه می دونم کدوم جهنمی رفته».

گفتم: «پس من کجا بخوابم؟»

گفت: «روسر من، من چه می دونم کجا بخوابی، بچه هامو هوایی نکن و هر جا که می خوای بگیر بخواب».

همونجا تو دهلیز دراز کشیدم و خواب رفتم. صبح پا شدم، می دونستم که عزیزه چشم دیدن منو نداره این بود که تا نماز خوندم پا شدم از خونه اومدم بیرون و رفتم حرم. اول حضرت معصومه را زیارت کردم و بعد بیرون در بزرگ حرم، چارزانو نشستم و صورتمو پوشوندم و دستمو دراز کردم طرف اونایی که برای زیارت خانوم می اومدند. آفتاب پهن شده بود که پاشدم و پولامو جمع کردم و گوشه ی بقچه گره زدم و راه افتادم. نزدیکیای ظهر، دوباره اومدم خونه ی سید اسدالله. واسه بچه ها خروس قندی و سوهان گرفته بودم، در که زدم ماهرخ اومد، درو نیمه باز کرد و تا منو دید فوری درو بست و رفت. من باز در

زدم، زن غریبه ای اومد و گفت: «سید اسدالله سه ماه آژگاره که از این خونه رفته».

گفتم: «کجا رفته؟ دیشب که این جا بود».

زن گفت: «نمی دونم کجا رفته، من چه می دونم کجا رفته».

درو بهم زد و رفت، می دونستم دروغ میگه، تا عصر کنار در نشستم که بلکه سید اسدالله پیدایش بشه، وقتی دیدم خبری نشد، پا شدم راه افتادم، یه هو به کلهم زد که برم دکان سیدو پیدا بکنم. اما هر جا رفتم کسی سید اسدالله آیینه بندو نمی شناخت، کنار سنگ تراشی ها آیینه بندی بود که اسمش سید اسدالله بود، یه مرد با عمامه و عبا اونجا نشسته بود. می دونستم سید هیچ وقت عمامه نداره. برگشتم و همینطور ول گشتم و وقت نماز که شد رفتم حرم و صدقه جمع کردم و اومدم تو بازار. تا نزدیکیای غروب این در و اون در دنبال سید اسدالله گشتم، مثل اون وقتا که بچه بود و گم می شد و دنبالش می گشتم. پیش خود گفتم بهتره باز برم دم در خونه ش، اما ترس ورم داشته بود، از عزیزه می ترسیدم، از بچه هاش می ترسیدم، از همه می ترسیدم، زبانم لال، حتا از حرم خانوم معصومه می ترسیدم، یه دفعه همچو خیالات ورم داشت که فکر کردم بهتره همون روز برگردم، رفتم پای ماشین ها که سید اسدالله را دیدم با دست های پر از اونور پیاده رو رد می شد، صداش کردم ایستاد، دویدم و دستشو گرفتم و قربون صدقه اش رفتم و براش دعا کردم، جا خورده بود و نمی تونست حرف بزنه، زبونش بند اومده بود و هاج و واج نگام می کرد. گفتم: «ننه جون، نترس، نیمام خونه ت، می دونم عزیز خانوم چشم دیدن منو نداره، من فقط دلم برات یه ذره شده بود، می خواستم ببینمت و برگردم».

سید گفت: «آخه مادر، تو دیگه یه ذره آبرو برا من نداشتی، عصری دیدمت تو حرم گدایی می کردی فوری رد شدم و نتونستم باهات حرف بزنم، آخر عمری این چه کاریه می کنی؟»

من هیچ چی نگفتم. سید پرسید: «واسه خودت جا خریدی؟»

گفتم: «غصه ی منو نخورین، تا حال هیچ لاشه ای رو دست کسی نمونده، یه جوری خاکش می کنن».

بغضم ترکید و گریه کردم، سید اسداللهم گریه ش گرفت، اما به روی خودش نیاورد و از من پرسید: «واسه چی گریه می کنی؟»

گفتم: «به غریبی امام هشتمم گریه می کنم».

سید جیب‌هاشو گشت و یک تک تومنی پیدا کرد و داد به من و گفت: «مادر جون، این‌جا موندن واسه تو فایده نداره، بهتره برگردی پیش سید عبدالله، آخه من که نمی‌تونم زندگی تو رو روبرا کنم، گدایی م که نمی‌شه، بالاخره می‌بینن و می‌شناسنت و وقتی بفهمن که عیال حاج سید رضی داره گدایی می‌کنه، استخوانای پدرم تو قبر می‌لرزه و آبروی تمام فک و فامیل از بین میره، برگرد پیش عبدالله، اون زنش مثل عزیزه سلیطه نیس، رحم و انصاف سرش میشه».

پای ماشین‌ها که رسیدیم به یکی از شوفا گشت: «پدر، این پیرزنو سوار کن و شوش پیاده‌ش بکن، ثواب داره».

برگشت و رفت، خداحافظی م نکرد، دیگه صداس نزد، نمی‌خواست بفهمند که من مادرشم.

2

تو خونه‌ی سید عبدالله دلشون برام تنگ شده بود. سید با زنش رفته بود و بچه‌ها خونه رو رو سر گرفته بودند. خواهر گنده و باباغوری رخسند هم همیشه‌ی خدا وسط ایوان نشسته بود و بافتنی می‌بافت، صدای منو که شنید و فهمید اومدم، گل از گلش واشد، بچه‌هام خوشحال شدند، رخسند و سید عبدالله قرار نبود به این زودی‌ها برگردند، نون و غذا تا بخوای فراوان بود، بچه‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند و تو حیاط دنبال هم می‌کردند، می‌ریختند و می‌پاشیدند و سر به سر من می‌داشتند و می‌خواستند بفهمند چی تو بچه‌م هس. اونام مثل بزرگتراشون می‌خواستند از بچه‌ی من سر در بیارن، خواهر رخسند تو ایوان می‌نشست و قاه قاه می‌خندید و موهای وزکرده‌شو پشت گوش می‌گذاشت با بچه‌ها هم‌صدا می‌شد و می‌گفت: «خانوم بزرگ، تو بچه چی داری؟ اگه خوردنی بده بخوریم».

و من می‌گفتم: «به خدا خوردنی نیس، خوردنی تو بچه‌ی من چه کار می‌کنه».

بیرون که می‌رفتم بچه‌هام می‌خواستن با من بیان، اما من هرجوری بود سرشونو شیره می‌مالیدم و می‌رفتم خیابون. چارراهی بود شبیه میدونچه، گود و تاریک که همیشه اونجا می‌نشستم، کمتر کسی از اون طرفا در می‌شد و گدایی زیاد برکت نداشت و من واسه ثوابش این کارو می‌کردم. خونه که بر می‌گشتم خواهر رخسند می‌گفت: «خانوم بزرگ کجا رفته بودی؟ رفته بودی پیش شوهرت؟»

بعد بچه ها دوره‌ام می کردند و هر کدوم چیزی از من می پرسیدند و من خنده می گرفت و نمی تونستم جواب بدم و می افتادم به خنده، یعنی همه می افتادند و اونوقت خونه رو با خنده می لرزوندیم. خواهر رخشنده منو دوست داشت، خیلی م دوست داشت، دلش می خواست یه جوری منو خوشحال بکنه، کاری واسه من بکنه، بهش گفتم یه توبره واسه من دوخت. توبره رو که تموم کرد گفت: «توبره دوختن شگون داره. خبر خوش می رسه».

این جوری م شد، فرداش آفتاب نزنه سرو کله‌ی عبدالله و رخشنده پیدا شد که از ده برگشته بودند، رخشنده تا منو دید جا خورد و اخم کرد، سید عبدالله چاق شده بود، سرخ و سفید شده بود، ریش در آورده بود، بی حوصله نگام کرد و محلم نداشت. پیش خود گفتم حالا که هیشکی محلم نمی ذاره، بزنم برم، موندن فایده نداره، هرکی منو می بینه اوقاتش تلخ میشه، دیگه نمی شد با بچه‌ها گفت و خندید، خواهر رخشنده هم ساکت شده بود. سید عبدالله رفت تو فکر و منو نگاه کرد و گفت: «چرا این پا اون پا می کنی مادر؟»

گفتم: «می خوام بزنم برم».

خوشحال شد و گفت: «حالا که می خوای بری همین الان بیا با این ماشین که ما رو آورده برو ده».

بچه ها برام نون و پنیر آوردند، من بچه و توبره‌ای که خواهر رخشنده برام دوخته بود برداشتم و چوبی رو که سید عوض عصا بخشیده بود دست گرفتم و گفتم: «حرفی ندارم، میرم».

بچه ها رو بوسیدم و بچه ها منو بوسیدند و رفتم بیرون، ماشین دم در بود، سوار شدم. بچه‌ها اومدند بیرون و ماشینو دوره کردند، رخشنده و خواهرش نیومدند، سید دو تومن پول فرستاده گفته بود که یه وقت به سرم نزنه برگردم. صدای گریه‌ی خواهر رخشنده رو از تو خونه شنیدم. دختر بزرگ رخشنده گفت: «اون می ترسه، می ترسه شب یه اتفاقی بیفته.» نزدیکای ظهر رسیدم ده، پیاده که شدم منو بردند تو یه دخمه که در کوچک و چارگوشی داشت. پاهام، دستام همه درد می کرد، شب برام نون و آبگوشت آوردند، شام خوردم و بلند شدم که نماز بخونم در دخمه رو باز کردم، پیش پایم دره‌ی بزرگی بود و ماه روی آن آویزان بود و همه جا مثل شیر روشن بود و صدای گرگ

می اومد، صدای گرگ، از خیلی دور می اومد، و یه صدا از پشت خونه می گفت: «الان میاد تو رو می خوره گرگا پیرزنا رو دوس دارن».

همچی به نظرم اومد که دارم دندوناشو می بینم، یه چیز مثل مرغ پشت بام خونه قدقد کرد و نوک زد. پیش خود گفتم خدا

کنه که هوایی نشم، این جوری میشه که یکی خیالاتی میشه. از بیرون ترسیدم و رفتم تو. از فردا دیگه حوصله‌ی دره و ماه و بیرونو نداشتم، همه‌ش تو دخمه بودم، دلم گرفته بود، فکر می‌کردم که چه جوری شد که این جوری شد. گریه می‌کردم، گریه می‌کردم به غریبی امام غریب، به جوانی سقای کربلا. یاد صغیه افتاده بودم و دلم براش تنگ شده بود، اما از شوهرش می‌ترسیدم، با این که می‌دونستم نمی‌دونه من کجام، باز ازش می‌ترسیدم، وهم و خیال برم می‌داشت.

ده همه چیزش خوب بود، اما من نمی‌تونستم برم صدقه جمع کنم. عصرها می‌رفتم طرفای میدونچه و تاشب می‌نشستم اونجا. کاری به کار کسی نداشتم، هیشکی م کاری با من نداشت، کفشامو تو راه گم کرده بودم و فکر می‌کردم کاش یکی پیدا می‌شد و محض رضای خدا یه جف کفش بهم می‌بخشید، می‌ترسیدم از یکی بخوام، می‌ترسیدم به گوش سید برسه و اوقاتش تلخ بشه، حالم خوش نبود، شب‌ها خودمو کثیف می‌کردم، بی خودی کثیف می‌شدم نمی‌دونستم چرا این جوری شده، هیشکی م نبود که بهم برسه.

یه روز درویش پیری اومد توی ده. شمایل بزرگی داشت که فروخت به من، اون شب و شب بعد، همه‌ش نشستیم پای شمایل و روضه خوندیم. خوشحال بودم و می‌دونستم که گدایی با شمایل ثوابش خیلی بیشتره.

یه شب که دلم گرفته بود، نشسته بودم و خیالات می‌باฟتم که یه دفه دیدم صدام می‌زنن، صدا از خیلی دور بود، درو وا کردم و گوش دادم، از یه جای دور، انگار از پشت کوه‌ها صدام می‌زدند. صدا آشنا بود، اما نفهمیدم صدای کی بود، همه‌ی ترسم ریخت پا شدم شمایل و بند و بساطو ورداشتم و راه افتادم، جاده‌ها باریک و دراز بود، و بیابون روشن بود و راه که می‌رفتم همه چیز نرم بود، جاده پایین می‌رفت و بالا می‌آمد، خسته‌ام نمی‌کرد همه اینا از برکت دل روشنم بود، از برکت توجه آقاها بود، از آبادی بیرون اومدم و کنار زمین یکی نشستیم خستگی در کنم که یه مرد با سه شتر پیداش شد، همونجا شروع کردم به روضه خوندن، مرد اول ترس برش داشت و بعد دلش به حالم سوخت و منو سوار کرد و خودشم سوار یکی شد. شتر سوم پشت سرما دوتا، آرام آرام می‌اومد. دلم گرفته بود و یاد شام غریبان کربلا افتادم و آهسته گریه کردم.

3

به جواد آقا گفتم میرم کار می‌کنم و نون می‌خورم، سیر کردن یه شکم که کاری نداره، کار می‌کنم و اگه حالا گدایی می‌کنم واسه پولش نیس، واسه ثوابشه، من از بوی نون گدایی خوشم میاد، از ثوابش خوشم میاد، به شما هم نباس بر بخوره، هر کس حساب خودشو خودش پس میدده و جواد آقا گفت که تو خونه رام نمیده، برم هر غلطی دلم می‌خواد بکنم، و درو بست. می

دونستم که صفیه اومده پشت در و فهمیده که جواد آقا نداشته من برم تو و رفته خودشو زده، غصه خورده، گریه کرده، و جواد آقا که رفته توی اتاق، ننوی بچه را تکون داده و خودشو به نفهمی زده .می‌دونستم که یه ساعت دیگه جواد آقا میره بازار. رفتم تو کوچه‌ی روبرو و یه ساعت صبر کردم و دوباره برگشتم و در زدم که یه دفعه جواد آقا درو باز کرد و گفت :

«خب؟»

و من گفتم: «هیچ».

و راهمو کشیدم رفتم. و جواد آقا اون قدر منو نگاه کرد که از کوچه رفتم بیرون. و شمایلو از تو بقچه در آوردم و شروع کردم به مداحی مولای متقیان. زن لاغری پیدا شد که اومد نگام کرد و صدقه داد و گفت: «پیرزن از کجا میای، به کجا میری؟»

گفتم: «از بیابونا میام و دنبال کار می گردم».

گفت: «تو با این سن و سال مگه می‌تونی کاری بکنی؟»

گفتم: «به قدرت خدا و کمک شاه مردان، کوه روی کوه میذارم».

گفت: «لباس میتونی بشوری؟»

گفتم: «امام غریبان کمکم می‌کنه».

گفت: «حالا که این طوره پشت سر من بیا».

پشت سرش راه افتادم، رفتیم و رفتیم تو کوچه‌ی خلوتی به خونه‌ی بزرگی رسیدیم که هشتی درندشتی داشت. رفتیم تو، حیاط بزرگ بود و حوض بزرگی داشت که یه دریا آب می‌گرفت وسط حیاط بود و روی سکوی کنار حوض، چند زن بزرگ کرده نشسته بودند عین پنجه‌ی ماه، دهنشون می‌جنبید و انگار چیزی می‌خوردند که تمومی نداشت. منو که دیدند خنده‌شون گرفت و خندیدند و هی با هم حرف می‌زدند و پیچ پیچ می‌کردند و بعد گفتند که من نمی‌تونم لباس بشورم، بهتره بشینم پشت در. با شمایل و بقچه نشستیم پشت در، و اون زن لاغر بهم گفت هر کی در زد ربابه رو خواست راش بدم و بذارم بیاد تو. تا چند ساعت هیشکی در نزد. من نشسته بودم و دعا می‌خوندم، با خدای خودم راز و نیاز می‌کردم، گوشه‌ی دنجی بود، و از تاریکی اصلاً باکیم نبود. از حیاط سرو صدا بلند بود و نمی‌دونم کیا شلوغ می‌کردند، اون زن بهم گفته بود که سرت

تو لاک خودت باشه، و منم سرم تو لاک خودم بود که در زدند، گفتم: «کیه؟»»

گفت: «ربابه رو می خوام».

درو وا کردم، مرد ریغونه‌ای تلوتلوخوران آمد تو و یکراست رفت داخل حیاط. از توی حیاط صدای خنده بلند شد و بعد همه چیز مثل اول ساکت شد، آروم آروم خوابم گرفت، و تو خواب دیدم بازم رفته‌م خونه‌ی صفیه و در می زنم که جواد آقا درو باز کرد و گفت خب؟ و من گفتم هیچ، و یک دفعه پرید بیرون و من فرار کردم و او با شلاق دنبالم کرد، تو این دلهره بودم که در زدند از خواب پریدم، ترس برم داشت، غیر جواد آقا کی می تونست باشه؟ گفتم: «کیه؟»»

جواد آقا: «واکن».

گفتم: «کی رو می خوای؟»

گفت: «ربابه رو».

گفتم: «نیستش».

گفت: «میگم واکن سلیطه».

و شروع کرد به در زدن و محکم‌تر زدن. همون زن لاغر اومد و گفت: «چه خبره؟»

گفتم: «الهی من فدات شم، الهی من تصدقت، درو وا نکن».

گفت: «چرا؟»

گفتم: «اگه واکنی منو بیچاره می‌کنه، فکر می‌کنه اومدم این جا گدایی».

گفت: «این کیه که می‌خواد تو رو بیچاره کنه؟»

گفتم: «جواد آقا، دامادم».

گفت: «پاشو تو تاریکی قایم شو».

پا شدم و رفتم تو تاریکی قایم شدم، زنیکه درو وا کرد، صدای قدم‌هاشو شنیدم اومد تو و غرولند کرد و رفت تو حیاط، از تو حیاط صدای غیه و خوشحالی بلند شد، بعد همه چی مثل اول آرام شد. من برگشتم و درو وا کردم، بیرون خوب و روشن و پر بود، بقچه و شمایلو برداشتم و گفتم: «یا قمر بنی هاشم، تو شاهد باش که از دست اینا چی می کشم.» و از در زدم بیرون.

4

اون شب صدقه جمع نکردم، نون بخور نمیری داشتم، عصا بدست، شمایل و بقچه زیر چادر، منتظر شدم، ماشین سیاهی اومد و منو سوار کرد، از شهر رفتیم بیرون سرکوچه‌ی تنگ و تاریکی پیاده‌م کرد. آخر کوچه روشنایی کم سویی بود. از شر همه چی راحت بودم، وقتش بود که دیگه به خودم برسم، به آخر کوچه که رسیدم در باز بود و رفتم تو. باغ بزرگی بود و درخت‌های پیر و کهنه، شاخه به شاخه‌ی هم داشتند و صدای آب از همه طرف شنیده می‌شد، قندیل کهنه و روشنی از شاخه‌ی بیدی آویزون بود. زیر قندیل نشستم و منتظر شدم، قمر و فاطمه و ماهپاره اومدند، هر چار تا اول گریه کردیم و بعد نشستیم به درد دل، قمر خپله و چاق مانده بود، اما شکمش، طبله‌ی شکمش وا رفته بود، فاطمه آب شده بود و چیزی ازش نمونه بود، اما هنوزم می‌خندید و آخرش گریه می‌کرد. ماهپاره گشنه‌ش بود، همانطور که چین‌های صورتش تکان تکان می‌خورد انگشتاشو می‌جوید، نمی‌دونست چشه، اما من می‌دونستم که گشنه‌ش، بقچه‌مو باز کردم و نونا رو ریختم جلوش، فاطمه هنوز بقچه‌شو داشت و هنوزم مواظبش بود. ماهپاره شروع کرد به خوردن نونا، همچی به نظرم اومد که خوردن یادش رفته، یه جوری عجیبی می‌جوید و می‌بلعید، بعد نشستیم به صحبت، و هر سه نفرشون گله کردند که چرا به دیدنشون نمیرم، من هی قسم و آیه که نبودم، اما باورشون نمی‌شد، بعد، از گدایی حرف زدیم و من، فاطمه رو هر کارش کردم از بقچه‌ش چیزی نگفت، بعد رفتیم لب حوض، من همه چی رو براشون گفتم، گفتم که دنیا خیلی خوب شده، منم بد نیستم، صدقه جمع می‌کنم، شمایل می‌گردونم، فاطمه گفت: «حالا که شمایل می‌گردونی یه روضه قاسم برامون بخون، دلمون گرفته».

هر چار تامون زیر درختا نشسته بودیم، من روضه خوندم، فاطمه اول خنده‌اش گرفت و بعد شروع به گریه کرد، و ما هر چار نفرمون گریه کردیم، از توی باغ هم های های گریه اومد.

دعای علقمه که تموم شد، به فکر خونه و زندگیم افتادم، همه را جمع کرده گذاشته بودم منزل امینه آغا. عصر بود که رفتم و در زدم، خودش اومد درو باز کرد. انگار که من از قبرستون برگشتهم بهتشی زد، من هیچی نگفتم، نوه‌هاش اومدند، دخترش نبود، و من دیگه نپرسیدم کجاس، می دونستم که مثل همیشه رفته محوم.

امینه گفت: «کجا هستی سید خانوم؟»

گفتم: «زیر سایه تون».

امینه گفت: «چه عجب از این طرفا؟»

گفتم: «اومدم ببینم زندگیم در چه حاله».

امینه زیرزمین را نشان داد و گفت: «چند دفه سید مرتضی و جواد آقا و حوریه اومدهن سراغ اینا، و من نذاشتم دست بزنی، به همه شون گفتم هنوز خودش حی و حاضره، هر وقت که سرشو گذاشت زمین، من حرفی ندارم بیابین و ارث خودتونو ببرین».

از زیرزمین بوی ترشی و سدر و کپک می اومد، قالی‌ها و جاجیم‌ها را گوشه‌ی مرطوب زیرزمین جمع کرده بودند، لوله‌های بخاری و سماورهای بزرگ و حلبی‌ها رو چیده بودند روهم، یه چیز زردی مثل گل کلم روی همه شون نشسته بود، بوی عجیبی همه جا بود و نفس که می کشیدی دماغت آب می افتاد، سه تا کرسی کنار هم چیده بودند، وسطشون سه تا بزغاله‌ی کوچک عین سه تا گربه، نشسته بودند و یونجه می خوردند. جونور عجیبی م اون وسط بود که دم دراز و کله‌ی سه گوشه‌ی داشت و تندتند زمین را لیس می زد و خاک می خورد.

امینه ازم پرسید: «پولا را چه کردی سید خانوم؟»

من گفتم: «کدوم پولا؟»

امینه گفت: «عزیزه نوشته که رفته بودی قم واسه خودت مقبره بخری؟»

گفتم: «تو هم باورت شد؟»

امینه گفت: «من یکی که باورم نشد، اما از دست این مردم، چه حرفا که در نیارن».

گفتم: «گوشت بدهکار نباشه».

امینه پرسید: «کجاها میری، چه کارا می کنی؟»

گفتم: «همه جا میرم، تو قبرستونا شمایل می گردونم، روضه می خونم، مداح شده ام».

بچه های امینه نیششان باز شد، خوشم اومد، شمایل نشانسون دادم، ترسیدند و در رفتند.

امینه گفت: «حالا دلت قرص شد؟ دیدی که تمام دار و ندارت سر جاشه و طوری نشده؟»

گفتم: «خدا بچه ها تو بهت ببخشه، یه دونه از این بچه ها بهم بده، می خوام واسه شمایلم پرده درست کنم».

امینه گفت: «نمیشه، بچه ها راضی نیستن، میان و باهام دعوا می کنن».

گفتم: «باشه، حالا که راضی نیستن، منم نمی خوام».

و اومدم بیرون. یادم اومد که شمایل حضرت بهتره که پرده نداشته باشه، تازه گرد و غبار قبرستون ها کافیه که چشم ناپاک به جمال مبارکش نیفته، سر دوراهی رسیدم و نشستم و شروع کردم به روضه خوندن. مردها به تماشا ایستادند. من مصیبت می گفتم و گریه می کردم، و مردم بی خودی می خندیدند.

دیگه کاری نداشتم، همه ش تو خیابونا و کوچه ها ولو بودم و بچه ها دنبالم می کردند، من روضه می خوندم و تو یه طاس کوچک آب تربت می فروختم، صدام گرفته بود، پاهام زخمی شده بود و ناخن پاهام کنده شده بود و می سوخت، چیزی تو

گلوب بود و نمیداشت صدام دربیاید، تو قبرستون می خوابیدم، گرد و خاک همچو شمایل پوشانده بود که دیگه صورت حضرت پیدا نبود، دیگه گشنه نمی شد، آب، فقط آب می خوردم، گاهی هم هوس می کردم که خاک بخورم، مثل اون حیوون کوچولو که وسط بره ها نشسته بود و زمین را لیس می زد. زخم گنده ای به اندازه ی کف دست تو دهنم پیدا شده بود که مرتب خون پس می داد، دیگه صدقه نمی گرفتم، توی جماعت گاه گذاری بچه هامو می دیدم که هروقت چشمشون به چشم من می افتاد خودشونو قایم می کردند. شب جمعه تو قبرستون بودم، و پشت مرده شور خونه نماز می خوندم که پسر بزرگ سید مرتضی و آقا مجتبی اومدند سراغ من که بریم خونه. من نمی خواستم برم. اونا منو به زور بردند و سوار ماشین کردند و رفتیم و من یه دفعه خودمو تو باغ بزرگی دیدم. منو زیر درختی گذاشتند و خودشون رفتند تو یه اتاق بزرگی که روشن بود و بعد با مرد چاقی اومدند بیرون و ایستادند به تماشای من. پسر سید مرتضی و آقا مجتبی رفتند پشت درختا و دیگه پیداشون نشد، دو نفر اومدند و منو بردند تو یه راهروی تاریک. و انداختنم تو یه اتاق تاریک و من گرفتم خوابیدم. فردا صبح اتاق پر گدا بود و وقتی منو دیدند، ازم نون خواستند و من روضه ی ابوالفضل براشون خوندم. توی یه گاری برامون آبگوشت آوردند و ما همه رفتیم توی باغ که آبگوشت بخوریم، اما زخم بزرگ شده دهنمو پر کرده بود و من نمی تونستم چیزی قورت بدم، بین اونهمه آدم هیشکی به شمایل من عقیده نداشت، یه شب خواب صغیه و حوریه رو دیدم، و یه شب دیگه بچه های سید عبدالله رو و شبای دیگه خواب حضرتو، مثل آدمای هوایی ناراحت بودم، از همه طرف بهم فحش می دادند، بد و بیراه می گفتند، می خواستم برم بیرون. اما پیرمرد کوتوله ای جلو در نشسته بود که هر وقت نزدیکش می شدم چوبشو یلند می کرد و داد می زد: «کیش کیش». یه روز کمال پسر بزرگ صغیه با یه پسر دیگه اومدند سراغ من. صغیه برام کته و نون و پیاز فرستاده بود. کمال بهم گفت همه می دونن که من تو گداخونه ام، چشمات پر شد و زد زیر گریه. بعد بهم گفت که من می تونم از راه آب در برم، بعد خواست کفشاشو بهم ببخشه و ترسید باهاش دعوا بکنند، من از جواد آقا می ترسیدم، از سید مرتضی می ترسیدم، از بیرون می ترسیدم، از اون تو می ترسیدم. به کمال گفتم: «اگر خدا بخواد میام بیرون».

اونا رفتند و پیرمرد جلو در نصف کته و پیازمو ور داشت و بقیه شو بهم داد.

شب شد و من وسط درختا قایم شدم و سفیدی که زد، من راه آبو پیدا کردم و بقچه و شمایلو بغل کردم و مثل مار خزیدم توی راه آب، چار دست و پا از وسط لجن ها رد شدم، بیرون که رسیدم آفتاب زد و خونه ها به رنگ آتش در اومد.

از اون وقت به بعد، دیگه حال خوشی نداشتم، زخم داخل دهنم بزرگ شده تو شکمم آویزون بود، دست به دیوار می گرفتم و

راه می‌رفتم. یه چیز عجیبی مثل قوطی حلبی، تو کله‌ام صدا می‌کرد، یه چیز مثل حلقه‌ی چاه از تو زمین باهام حرف می‌زد، شمایل حضرت باهام حرف می‌زد، امام غریبان، خانم معصومه، ماهپاره، باهام حرف می‌زدند، یه روز بچه‌های سید عبدالله رو دیدم که خبر دادنند خاله‌شون مرده، من می‌دونستم، از همه چیز خبر داشتم.

یه روز بی‌خبر رفتم خونه امینه، در باز بود و رفتم تو، همه اونجا، تو حیاط دور هم جمع بودند، سید اسدالله و عزیزه از قم اومده بودند و داشتند خونه زندگیمو تقسیم می‌کردند، هیشکی منو ندید، باهم کلنجار می‌رفتند، به هم دیگه فحش می‌دادند، به سر و کله‌ی هم می‌پريدند، جواد آقا و سید عبدالله با هم سر قالی‌ها دعوا داشتند، و امینه زار زار گریه می‌کرد که همه زحمتا رو اون کشیده و چیزی بهش نرسیده، صدای فاطمه رو از زیر زمین شنیدم که صدام می‌کرد، یه دفعه کمال منو دید و داد کشید، همه برگشتند و نگاه کردند، و بعد آرام آرام جمع شدند دور من، جواد آقا که چشمانش دودو می‌زد داد کشید: «می‌بینی چه کارا می‌کنی؟»

من دهنمو باز کردم ولی نتونستم چیزی بگم و شمایلو به دیوار تکیه دادم، اونا اول من و بعد شمایل حضرتو نگاه کردند.

جواد آقا گفت: «بقچه‌تو وا کن، می‌خوام بدونم اون تو چی هس.»

امینه گفت: «سید خانوم بقچه‌تو وا کن و خیالشونو راحت کن.»

جواد آقا گفت: «یه عمره سر همه‌مون کلاه گذاشته، د یاالله زود باش.»

بقچه مو باز کردم و اول نون خشک‌ها رو ریختم جلو شمایل، بعد خلعتمو در آوردم و نشانسون دادم، نگاه کردند و روشنو کردند طرف دیگه، کمال پسر صفیه با صدای بلند به گریه افتاد.